

داستان ترسناک متنی طلسم سینی خون

سلام بچه‌ها امیدوارم حالتون خوب باشه
یه چیزی براتون تعریف کنم که هنوز
وقتی یادش می‌افتم مو به تنم سیخ
میشه و لرزه به جونم میوفته
من نوزده سالمه و اهل یکی از بندرهای گرم و
شرجی استان بوشهرم
شاید یادتون باشه که چند وقت پیش یه
ماجرای دیگه هم اینجا براتون تعریف کردم
همون ماجرای بابابزرگم که درخت لوز تو
حیاطشون رو قطع کرد و بعدش اون اتفاقات
عجیب افتاد
امروز می‌خوام یه داستان ترسناک واقعی و
البته یه داستان ترسناک ایرانی از
خونه‌ی خودمون رو براتون بگم
راستش بازگو کردن این کلمات برام
سخته ولی حس می‌کنم باید این بار
سنگین وحشت رو با کسی به اشتراک
بذارم

همه چیز از یه روز گرم تابستونی شروع
شد که تو شهرمون یه نمایشگاه صنایع
دستی برگزار کرده بودن
مامان و بابام برای تنوع و فرار از گرمای
هوای شرجی رفتن نمایشگاه تا یه دوری

بزنن

مامانم می‌گفت تو یکی از غرفه‌ها به مرد
شمالی بوده که عروسک‌ها و مجسمه‌های
چوبی دست‌ساز می‌فروخته
چشم مامانم همونجا به دوتا صورتک چوبی
می‌خوره که ظاهر عجیبی داشتن و شبیه
دلک بودند

از همون دلک‌هایی که لبخند گشادی دارن
ولی چشم‌اشون به حس سرمای عجیبی به
آدم می‌ده

با اینکه ظاهرشون به جوری بود ولی مامانم
از سر کنجکاو اونا رو می‌خره و میاره خونه
به محض رسیدن همون دوتا صورتک رو
مستقیم آویزونشون می‌کنه روی دیوار هال
خونه

از طرف دیگه بابابزرگ من مثل خیلی از
مردای زحمت‌کش جنوبی کارش تجارت با
لنج روی دریاست

یه بار که از یه سفر دریایی طولانی از اون‌ور
آب برگشته بود برای من دوتا عروسک
سوغاتی آورد

از این عروسک‌های دُرّا که یه دختر موکوتاه
با یه میمون کوچیکه و حتما کارتونش رو
دیدین

خالم این عروسک‌ها رو آورد و داد به من که اون
موقع فقط ده سالم بود
ما تو هال خونمون به آینه‌ی قدی خیلی

بزرگ و قدیمی داشتیم که قاب چوبی
سنگینی داشت
چون این عروسک‌ها به حالت مجسمه‌طور و
سفت داشتن مامانم تصمیم گرفت اونا
رو بذاره بالای همون آینه
حالا تصور کنید دوتا صورتک چوبی
دلک رو دیوار و دوتا عروسک خیره از بالای
آینه دارن به خونه نگاه می‌کنن
فقط نگاه کردن به این ترکیب تو
تاریکی شب کافی بود تا بذر ترس تو دل
آدم کاشته بشه

اون روزا من بچه بودم و متوجه تغییر
فضای خونه و اون انرژی سنگین نمی‌شدم
اما مامانم بعدها برام تعریف کرد که از همون
روزای اول یه حس خفگی تو خونه پیچیده
بود

می‌گفت وقتایی که از بیرون
برمی‌گشتیم و در خونه رو باز می‌کردیم
انگار یکی داشت از تو تاریکی نگاهمون
می‌کرد
مامانم می‌گفت هر بار که نگاهش به اون
دوتا صورتک چوبی می‌افتاده ناخودآگاه
تپش قلب می‌گرفته
حتی وقتایی که می‌رفته جلوی آینه تا
موهایش رو شونه کنه قشنگ حس می‌کرده
یه نفر درست پشت سرش ایستاده
سایه یه نفر رو حس می‌کرده که داره تو

آینه بهش خیره میشه ولی تا
برمی‌گشته هیچکس اونجا نبوده
این حس‌های عجیب فقط مخصوص تاریکی
شب نبود و تو روز روشن هم این دلهره با
مامانم بود

اما خب مامانم زن توداریه و پیش خودش
می‌گفته لابد خیالاتی شدم و سعی
می‌کرده جدیش نگیره

چند هفته‌ای با همین حس‌های خفه‌کننده
گذشت و مامانم کم‌کم داشت به این
سنگینی عادت می‌کرد
اما ای کاش ماجرا فقط به همین حس‌های بد
ختم می‌شد و کار به جاهای باریک
نمی‌کشید

برای اینکه بتونم عمق فاجعه رو براتون
توضیح بدم باید نقشه اتاقی که مامان و
بابام توش می‌خوابیدن رو بگم
یه اتاق نسبتاً بزرگ و دم‌کرده که یه
حموم کوچیک هم گوشه‌ی همون اتاق درآورده
بودن

یه پنجره‌ی چوبی قدیمی هم داشت که رو
به حیاط تاریکمون باز می‌شد و صدای
جیرجیرک‌ها ازش می‌ومد
خواهر کوچیک من اون موقع حدوداً دو و نیم یا
سه سالش بود و خیلی ضعیف و کوچولو
بود

تازه زبون باز کرده بود و کلمات رو دست و

پا شکسته می‌گفت و تازه تاتی‌تاتی راه
می‌رفت
چون خیلی کوچیک بود شبا پیش مامان و
بابام تو همون اتاق بزرگ روی زمین
می‌خوابید

یه شب شرچی و خفه‌کننده که هوا به
شدت راکد بود مامانم با یه حس بدی از
خواب می‌پره
انگار یکی تو خواب تو گوشش صداش
کرده باشه با وحشت چشم باز می‌کنه و
دست می‌کشه کنارش
می‌بینه جای خواهر کوچیکم خالیه و تو
رختخوابش نیست و پتو افتاده یه
گوشه
اولش فکر می‌کنه شاید بچه بیدار شده و
رفته سمت حموم یا گوشه تاریک اتاق داره
بازی می‌کنه
خواب‌آلود بلند میشه و کل اتاق رو می‌گرده
ولی هیچ اثری از خواهرم پیدا نمی‌کنه
برق حموم رو روشن می‌کنه ولی اونجا هم
خالی بوده و دلهره مثل خوره می‌وفته به
جونش
با ترس و لرز بابام رو بیدار می‌کنه و
دوتایی سراسیمه کل سوراخ سمبه‌های
خونه رو می‌گردن
همه جای خونه تاریک و ساکت بود تا اینکه

بابام در حال رو باز می‌کنه و میرن تو حیاط
زیر نور کم‌رنگ ماه می‌بینن آبجیم با اون
پاهای کوچیکش نزدیک در خروجی حیاط
ایستاده

پشت به اونا رو به در آهنی حیاط وایساده
بود و داشت سعی می‌کرد در رو باز کنه و
بره تو کوچه

مامانم با جیغ خفه‌ای می‌دوه و بغلش
می‌کنه و با گریه می‌پرسه نصفه‌شب
اینجا چیکار می‌کنی

خواهرم با همون لحن بچگانه‌اش با دست
به کوچه تاریک اشاره می‌کنه و یه چیزی
میگه که خون تو رگامون یخ می‌زنه
میگه مامان داشت می‌رفت بیرون منم
دنبالش اومدم تا تو تاریکی تنها نباشه
یعنی یه موجودی دقیقا با چهره و هیکل
مامانم جلوی چشمای این طفل معصوم از
خونه زده بیرون

اون شب تا صبح هیچکدوممون نخوابیدیم
و بابام از فرداش هر شب تمام درهای خونه رو
چند قفله می‌کرد

فکر می‌کردیم با قفل کردن درها امنیت به
خونه برمی‌گرده اما تازه اول مکافات و
بدبختی بود

از اون شب به بعد خواهر کوچیکم دیگه روز
و شب نداشت و رنگ آرامش رو تو اون خونه
ندید

به محض اینکه پاشو می‌داشت تو اون
اتاق بزرگ یهو شروع می‌کرد به جیغ زدن و
گریه‌های وحشتناک
انگار که یه هیولای نامرئی بهش حمله
کرده باشه به خودش می‌پیچید و صورتش
خیس اشک می‌شد
چند بار پیش اومد که با داداش کوچیکم
که دو سال ازش بزرگتر بود داشتن تو
اتاق بازی می‌کردن
یهو خواهرم بازی رو ول می‌کرد و زل می‌زد به
بالای کمد دیواری و زار زار گریه می‌کرد
با همون دستای کوچولوش به کمد اشاره
می‌کرد و به مامانم می‌گفت یه زن سیاه
اونجاست
می‌گفت زنه نشسته رو کمد و داره
دستش رو برام تکون می‌ده و تهدیدم
می‌کنه که منو می‌بره
مامانم با ترس به کمد نگاه می‌کرد ولی
هیچی جز تاریکی نبود حتی داداشم هم
چیزی نمی‌دید
مامانم سعی می‌کرد بغلش کنه و بگه
چیزی نیست عزیزم خیالاته ولی خواهرم با
وحشت می‌لرزید
اوضاع هر روز بدتر و تاریک‌تر می‌شد و اون
موجودات نامرئی انگار داشتن جسورتر و
وحشی‌تر می‌شدن
یه بار خواهرم جیغ‌زنان دوید سمت مامانم و

لباسش رو چنگ زد و التماس کرد
با گریه می‌گفت مامان تو رو خدا دستمو
بگیر زنه داره میاد سمتم می‌خواد منو با
خودش ببره

مامانم از شدت استرس و کلافگی
نمی‌دونست باید چه خاکی تو سرش بریزه
و چطور بچه رو آروم کنه
کار به جایی رسید که خواهرم دیگه فقط
اون زن عجیب و ترسناک رو نمی‌دید
می‌گفت یه مارمولک خیلی خیلی بزرگ با
چشمای درشت و قرمز همیشه چسبیده به
شیشه پنجره

می‌گفت مارمولکه زل می‌زنه تو اتاق و پلک
نمی‌زنه و منتظره که ما بخوابیم
ما هیچکدوم اون موجودات رو نمی‌دیدیم ولی
ترس و کبود شدن خواهرم کاملاً واقعی و
دردناک بود
دیگه کار به جایی رسید که خواهرم جلوی در
اتاق ضجه می‌زد و حاضر نبود حتی یه قدم
بره داخل

عجیب‌ترین و ترسناک‌ترین بخش ماجرا
واکنش خواهرم به صدای اذان بود که همه ما
رو وحشت‌زده می‌کرد
وقتایی که تلویزیون روشن بود و صدای
اذان تو فضای خونه می‌پیچید این بچه در
حد مرگ جیغ می‌کشید
صورتش کبود می‌شد و نفسش بند

می‌اومد و با التماس و التماس می‌خواست
که تلویزیون رو خاموش کنیم
انگار که اون کلمات مقدس برای اون
موجوداتی که دور و بر خواهرم بودن مثل
آتش بود و بچه رو آزار می‌داد
گاهی اوقات هم بی‌هیچ دلیلی وسط هال
می‌نشست و شروع می‌کرد به خنده‌های
بلند و غیرطبیعی
خنده‌هایی که اصلاً شبیه خنده یه بچه
سه ساله نبود و صدای یه آدم بزرگ و
غریبه رو می‌داد
ولی بیشتر اوقات کارش فقط گریه و
ضجه بود تا جایی که مامانم از شدت
استیصال به مامان بزرگم زنگ می‌زد
مامان بزرگم سراسیمه می‌اومد و با خوندن
قرآن و دعا‌های محلی سعی می‌کردن بچه رو
کمی آرام کنن

دیگه خوابیدن تو اون اتاق شوم غیرممکن
شده بود و مامان و بابام رختخواب‌ها رو آوردن
تو هال

ولی سنگینی خونه دست از سرمون
برنمی‌داشت و خواهرم روز به روز لاغرتر و
رنگ‌پریده‌تر می‌شد

زیر چشماش گود افتاده بود و شبیه
بچه‌های مریض و رنجور شده بود که انگار
جون تو تنشون نیست

یه روز زن همسایمون که تازه از مشهد

برگشته بود اومد خونمون و تا چشمش
به خواهرم افتاد جا خورد
من و مامانم رفتیم پیشش نشستیم و
زن همسایه با یه لحن پر از نگرانی و ترس
به مامانم گفت
گفت دخترت از یه چیزی تو این خونه
بدجور ترسیده و روحش آسیب دیده و این
حالت طبیعی نیست
گفت معطل نکن و حتما ببرش پیش یه
دعانویس کاربلد تا براش سرکتاب باز
کنه و ببینه مشکل چیه
اما مامانم که اون موقع به این چیزا اعتقاد
زیادی نداشت حرفش رو پشت گوش انداخت
و کاری نکرد
روزها با همین کابوس‌های ناتمام می‌گذشت
تا اینکه یه روز عصر رفتیم خونه‌ی
مامان بزرگمینا
خالم هم اونجا بود و داشتن درباره همین
اتفاقات و یه سری مسائل دیگه با
نگرانی حرف می‌زدن
تصمیم گرفتیم برای پیدا کردن منشا
این بدبختی‌ها یه کاری بکنن تا بیشتر
از این آسیب نبینیم
من اون شب خونه مامان بزرگم موندم و شب
رختخوابم رو تو راهروی ورودی انداخته بودن
تا بخوابم
برق داخل راهرو روشن بود و در حال هم باز بود

و نور ضعیفی می‌افتاد رو وسایل و
تاریکی رو می‌شکست
من دراز کشیده بودم و داشتم به سقف
نگاه می‌کردم که یهو چشمم افتاد به روی
گنجه قدیمی چوبی
یه چیزی اونجا نشسته بود که اصلا قابل
تشخیص نبود که آدمه یا حیوون یا یه
چیز دیگه
فقط یه حجم سیاه و مچاله شده بود که
هیچ شباهتی به سایه یا توهم نداشت و
کاملا واقعی بود
نور راهرو روش افتاده بود ولی اون موجود
انگار از جنس یه تاریکی مطلق بود که نور
رو تو خودش می‌بلعید

قلبم اومد تو دهنم و می‌خواستم پتو رو
بکشم رو سرم ولی از شدت ترس فلج
شده بودم و زبونم بند اومده بود
پسر خالم همونجا کنارم خواب بود و تو دلم
گفتم این موجود الان از رو گنجه می‌پره و
میاد سراغ اون
گفتم الان بیدارش کنم و با خودم
ببرمش تو اتاق ولی می‌ترسیدم اون
سیاهی متوجه بشه و دنبالمون بیاد
با هزار مکافات و در حالی که پاهام از وحشت
می‌لرزید بلند شدم و دوییدم سمت اتاق
خواب
درو پشت سرم بستم و قفل کردم و تازه

اونجا بود که تو تاریکی فهمیدم چه
اشتباه بزرگی کردم
اتاق کاملاً تاریک بود و حموم متروکه‌ی
گوشه اتاق هم وحشتناک‌تر از خود اون
موجود سیاه بود
از شدت ترس همونجا پشت در چمباتمه زدم
و همون حالت نشسته از خستگی و وحشت
بیهوش شدم و خوابم برد
صبح که بیدار شدم دیدم روی زمین به
پهلوی دراز کشیدم و تمام استخوانام از
سرما‌ی زمین درد می‌کنه
با همون سر و وضع آشفته رفتم تو هال
دیدم همه بیدارن و دارن با پیچ‌پیچ و نگرانی
حرف می‌زنن
نشستم و با رنگ پریده تمام چیزی که
دیشب روی گنجه دیده بودم رو با لکنت
براشون تعریف کردم
مامانم یه نگاه معناداری به مامان‌بزرگم
کرد و گفت هفت روز تموم شده و میشه
رفت سینی رو دید
ظاهراً مامان‌بزرگم به پیشنهاد یه
دعانویس محلی یه سینی مسی با یه
سری چیزا گذاشته بود طبقه بالا
مامان‌بزرگم رفت طبقه بالا و وقتی با
سینی برگشت پایین بوی گند و
تعفن کل خونه رو برداشت
انگار بوی یه مردار مونده بود که با بوی

خون قاطی شده باشه و حالمون رو داشت به
هم می‌زد

روی سینی با یه ماده‌ی کثیف خطوط
عجیبی کشیده شده بود و خونه‌های
طلسم انگار توسط یه چیزی خورده شده
بودن

رد خون خشک شده روی مس کدر برق می‌زد و
صحنه‌ی به شدت دلهره‌آوری رو درست کرده
بود

وسط سینی یه لخته خون بزرگ و سیاه
بود که معلوم نبود خون چه حیوونیه و
بوی تهوع‌آوری می‌داد
احتمال دادیم همون خون خروسی باشه که
دعانویس گفته بود برای باطل کردن
طلسم باید استفاده کنن

اون تیکه خون کاملاً لخته و نیمه‌خشک
شده بود و رنگش مثل زغال به سیاهی
می‌زد و بوی مرگ می‌داد
سینی رو با هزار ترس و لرز پیچیدن تو یه
پارچه‌ی کهنه و بردن دادن به همون
دعانویس پیر

پیرمرد دعانویس تا سینی رو باز کرد و
دید رنگش پرید و گفت این خون برای اون
موجودات خیلی کم بوده
گفت این طلسم خیلی سنگین‌تر از این
حرفاست و با این چیزا هنوز باطل نشده و
اونا هنوز هستن

قرار بود مامان بزرگم یه بار دیگه مراسم رو
با خون بیشتری تکرار کنه ولی از
ترسش دیگه هیچوقت نرفت
بعدها از طریق یه آشنا فهمیدیم اون دعای
سیاه و سنگین کار یکی از فامیل‌های
خیلی نزدیکمون بوده
کسی که از روی حسادت و کینه اون طلسم
رو آورده بود و تو خاک حیاط چال کرده بود تا
زندگیمون رو نابود کنه

با اینکه اون صورتک‌های چوبی و عروسک‌ها
رو همون موقع دور انداختیم ولی اون
سنگینی هیچوقت از بین نرفت
الان حدود دو سال از اون ماجراهای وحشتناک
می‌گذره ولی هنوزم اتفاقات بدی برامون
میوفته

هنوزم شب‌ها وقتی باد گرم جنوبی تو حیاط
می‌پیچه صدای قدم‌های یه نفر رو نزدیک
پنجره می‌شنویم

و هنوزم خونه‌ی ما یه داستان ترسناک
ناتمومه که نمی‌دونیم کی قراره سایه‌ی
شومش از سرمون کم بشه

خیلی ممنون که وقت گذاشتید و پای
درددل و خاطره‌ی تلخ من نشستید
امیدوارم هیچوقت تو زندگیتون با چنین
موجودات تاریکی روبرو نشید و خونتون
همیشه پر از نور باشه
لطفا اگر انتقاد یا پیشنهادی درباره

داستانم دارید حتما از قسمت پیشنهادات سایت شب‌رو به‌مون اعلام کنید

منبع: شب‌رو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>